

# ادعانه‌ای علیه بیدادگری

نامه‌هایی از فرزاد کمانگر،

۱

## از تو نوشتن قدغن

آن زمان که برای اولین بار تو را به بهانه دختر بودن از حلقه بازیهای کودکانه امان جدا کردند هنوز به یاد دارم. تو با چشمانی گریان بازی را به اجبار ترک کردی و از آن روز من هنوز حسرت یک دل سیر نگاه کردن دوباره خانم معلم کلاس دو نفره امان بر دلم مانده است.

نازنین؛

دانش آموز حواس پرت کلاس تو، حالا در هنگامه طرح امنیت اجتماعی به مانند کودکی ها، هوس گرفتن دستهای تو در انتظار عموم و واژه های قدغن شده عشق و لبخند به سرش زده است. همبازی کودکی تو انگار نه انگار سالها گذشته و دهها طرح برای جدا کردن زن و مرد از هم اجرا شده است. او تازه در دهه تذکر شفاهی و کتبی و دستبند و دادسرا و چادر سیاهها، حال و هوای برابری به سرش زده، گویا نمی داند در قرنی که هم جنس های تو کهکشانه را تسخیر کرده و ماه و زحل و ناهید را در آغوش گرفته اند. در سرزمین تو نوع پاشنه کفش و سائز پاچه شلوار و رنگ لباسهای تو را مردان لباس سبز تعیین میکنند تا مبادا امنیت جامعه به خطر بیفتد.

همبازی آرام تو، انگار نه انگار که بزرگ شده، اینجا از پشت دیوارهای زندان دلش هوای کوچه های خلوت تابستانهای گرم شهرمان را کرده، آنگاه که همه خوابند و کوچه در سکوت. تا در فرصتی پیش تو بیاید و او را مهمان کنی و بشقاب هندوانه ات را با او قسمت کنی.

نازنین؛

همبازی تو این روزها، دلش بدجوری هوایی شده، گویا هنوز نمی داند تو تازه به حق ارث از امول منقول و غیر منقول رسیده ای!، گویا نمی خواهد باور کند که چند زن در انتظار حکم سنگسار به سر می برند. نمی خواهد باور کند در دنیایی که عقیده، فکر، حق، آزادی، شرافت، انسانیت و وطن فروخته میشود زن هنوز مالک تن خود نیست.

راستی این همه نابرابری و جدایی از کجا آغاز شد؟

از آن زمان که حوا با "ویاری عصیانگونه" به امر و نهی خدایش پشت پا زد و زمین را برای رنج کشیدن انتخاب نمود؟

یا از آن زمان که برای اولین بار دخترکی موهایش را به دست باد، این هرزه هرجائی سپرد و او دستی از سر هوس به گیسوانش کشید و راز پریشانی موهای دخترک را کوی به کوی به گوش کوه و درخت نجوا کرد و این "معصیت عظمی" سبب خشم قبیله بر او گشت؟

یا نه، از آن زمان که چشمه قامت زیبای دخترکی را در خود دید و غافل از این گناه کبیره عاشق دخترک شد و در وصف او آوازی در گوش رود زمزمه کرد و رود نیز مست و زنگی از حدیث عاشقی چشمه، داستان را به دریا گفت و این دزدیده دیدن ها به "غیرت مردانه تاریخ" برخورد و دخترک را خانه نشین کرد؟

یا آن زمان که دست دادن با فرشته های نه ساله، ستون اعتقاداتمان را ویران کرد، سنتها و روایات توجیحی گشت برای جنس دوم بودن تو؟

یا نه، شاید آن هنگام که "عطر خوش تو"، من همبازی کودکیت را به کوچه های خلوت خاطرات کشاند تا به دنبال سارای کودکیهایش ردی از عشق را در اولین نگاه و آخرین اشکت پیدا کند و این گونه به "قانون نانوشته طبیعت" برخورد و ما نامحرم به هم گشتیم.

نمیدانم...نمیدانم...از کجا آغاز شد؟

اما من هنوز در سودای رویاهای خود روزی هزاربار جمله ناتمامی را که قرار بود در اولین سپیده مشترک با هم بودمان به تو بگویم بر زبان دارم، آن زمان که تو با آن نگاه معصومانه همیشگی ات در چشمانم بنگری و من سرمست از این نگاه به تو بگویم: "دوشیزه دوشین، بانو شدنت مبارک"<sup>۱</sup>.

اما افسوس نگذاشتند حتی برای آخرین بار همدیگر را ببینیم تا من از پشت میله های زندان شکوه و عشق زندگی را در چشمانت بخوانم در حالیکه تو زیر نگاههای سنگینشان هنوز عروسک کوچکت را به نشانه پابندی و دلبستگی به همبازی ات در دست میفشاری و عشقت را انکار نمی کنی.

اما اکنون به پاس تحمل هزاران سال رنج و نابرابری های زن بودن

به پاس هزاران خاطره و رویای ناتمام

با یک امضا به کمپین برابری برای زنان می پیوندم، "یک امضا به پاس زن بودن و زن ماندنتان"

همبازی کودکیهای سارا

فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

۲۱ بهمن ۱۳۸۷

<sup>۱</sup> - شعری از دوست شاعرم کاک بیژن مارابی

## “از رنجی که می بریم”<sup>۲</sup>

پرده اول: کشورهای اروپائی گاه گاه، دستخوش نا آرامی ها و اعتراضات گسترده ای میشوند که میتواند برای ما جای تامل و تجربه بسیار باشد،

مانند نا آرامی هایی که در فرانسه رخ داد، برخورد خشن نیروهای وابسته به دولت برآمده از رای مردم (پلیس) با یک جوان مهاجر حاشیه نشین پاریس فرصتی برای بازگشایی عقده سندیکاهاى کارگری و آحاد مردمی فراهم آورد که شاهد پایمال شدن ایده ال های اجتماعی و سیاسی خود توسط نهادهای زیرمجموعه دولت بودند. اعتراضات و ناآرامی سراسری کشور را فرا گرفت و تا مدتها ادامه یافت یا در یونان قتل یک جوان توسط پلیس با چنان حجم عظیم اعتراضات مردمی مواجه شد که دولت را تا آستانه سقوط پیش برد و یونان را عملاً فلج کرد. وجه مشترک هر دو حادثه، خودسری و قانون شکنی نیروی تحت اختیار دولت با فردی از جامعه بوده است. جامعه ای که از آنچنان استانداردهای بالایی در زمینه قانون اساسی و نهادهای غیردولتی و قوانین حفظ حقوق شهروندی بهره مند است که کوچکترین کج روی از هنجارها و ضوابط مذکور را بر نمی تابد و آحاد جامعه را یکپارچه در مقابل متجاوز به حقوق مردم بسیج کرده و تا تنبیه خاطی و اجرای خواست مردم حق اعتراض را برای جامعه محفوظ می داند.

پرده دوم: در ایران: اصل ۲۲ قانون اساسی: حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل شخص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند.

در آموزه های اسلامی نیز، حفظ جان، مال، ناموس و آبروی کسی که شهادتین را بر زبان جاری کرده بر جامعه و حکومت است و متجاوز به آن به قصاص محکوم میگردد.

پرده سوم: وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران، دوره اصلاحات در زمستان ۱۳۷۷، طی اعلامیه ای اعلام کرد که تعدادی از نیروهای خودسر آن وزارتخانه مبادرت به قتل شهروندانی کردند که با روشهای غیر خشن اعتراض خود را به شرایط حاکم بر جامعه اعلام کرده اند. قتل هایی که تحت عنوان خودکشی، سکتة قلبی، قتل توسط سارقان منزل، ایست قلبی هنگام ورزش، خفت گیری توسط زورگیران! توجیح میشدند. خشونت غیرمنطقی، تعصب کور و جاهلانه، برخوردهای شدید با شهروندانی که باور کرده بودند در جامعه ای زندگی میکنند که در آن قانون حاکم است و نیز دلخوش به قانون اساسی خود بودند که تک تک شهروندان را تحت حمایت کافی نهادهای حکومتی قرار داده است.

<sup>۲</sup> - تقدیم به جواد علیزاده، هموطنی که در اولین سالگرد ابراهیم لطف الهی بعلت شرکت در مراسم وی و همدردی با خانواده آن زنده یاد هم اکنون در بازداشتگاه اطلاعات سندج به سر می برد.

پیگیری های متعاقب وقایع مذکور که توسط ارکان گوناگون حکومت صورت گرفت ، نوید آن را میداد که سرانجام نیروهای خودسر و محفل نشین قانون شکن ، رخت بر بسته اند و جامعه از وجودشان پاک شده و رئیس جمهور وقت اعلام کرد که دولت با از بین بردن غده ای چرکین درون خود راه را بر خودسری بسته است.

پرده چهارم : کنفرانس مطبوعاتی احمدی نژاد ، ۸۷/۱۰/۲۶: در ایران آزادی تقریباً مطلق وجود دارد.

اما هدف از بیان این مقدمه نگاهی گذرا به اعتراضات مردمی و مدنی و یا یادآوری قتل های زنجیره ای در ایران و برخورد با آن و گفته های هر دو رئیس جمهور نه به منظور مقایسه با همدیگر و یا با اروپائیان بوده بلکه هدف یادآوری جایگاه شهروندان در قانون و تعالیم اسلامی و حرمت جان انسانها می باشد تا با این مقدمه خوانشی هر چند کوتاه داشته باشیم از نحوه مرگ "ابراهیم لطف الهی" در اولین سالمرگ این زنده یاد. هر چند وزارت اطلاعات هنوز سرانجام پرونده و مسئله قتل یا خودکشی ایشان را تائید یا تکذیب ننموده است.

تحقیقات و قضاوت را بعهدہ وزارت اطلاعات بعنوان زیر مجموعه دولت عدالت محور! و قوه قضائیه میگذاریم ، اما روشن شدن واقعیت این پرونده می تواند نقطه پایانی بر چنین مرگها و خشونت‌های اعمال شده در بازداشتگاهها باشد که متأسفانه تازگی ها نیز رسانه ها خبر از مرگ هاشم رضانی در بازداشتگاه اداره اطلاعات ارومیه منتشر نمودند ، گویا هر دم از این باغ بری می رسد ، تازه تر از تازه تری می رسد.

حال بررسی موضوع ابراهیم لطف الهی ،

جمشیدی، سخنگوی قوه قضائیه، در خصوص مرگ مشکوک ابراهیم لطف الهی در زندان سنندج اظهار داشت: بر اساس گزارشی که از اداره‌ی اطلاعات سنندج و دادگستری آنجا ارائه شده وقتی به سلول این فرد مراجعه می کنند مشخص می شود که وی خود را حلق آویز کرده که بلافاصله جسد متوفی به پزشکی قانونی منتقل می شود.

صالح نیکبخت و کیل خانواده لطف الهی نیز عنوان داشت: تا کنون حتی دادرسی عمومی و انقلاب سنندج با بهانه اینکه می خواهیم پرونده را مطالعه بکنیم یا اینکه آن چه ما می گوئیم بینیم شما قید می کنید یا نه، از تحقیقات خودداری کرده اند.

اگر ما این فرض خودکشی را بخواهیم به اجبار یا برای مصلحت قبول کنیم فوراً این سئوالات برای ما پیش می آید که :

یک : آیا دانشجوی تحت مظان اتهام در طی مدت کوتاه بازداشت آنچنان ارشاد شده و تمامی گناهان گذشته دور و نزدیک خود را به یاد آورده که از فرط شرم و ندامت ترجیح داده که داوطلبانه از خدمت دنیا مرخص شده و بیش از این بار سنگین گناه را به دوش نکشد؟

دو : آیا فشار بازجویی آنقدر شدید بوده که نامبرده برای خلاصی از آن مرگ را به تحمل بازجویی ترجیح داده است؟

سه : اساساً یک دانشجو چه اطلاعات طبقه بندی شده سطح بالایی برخوردار بوده که برای جلوگیری از افشای آن اسرار خودکشی کرده است؟

چهار : کسی که خودکشی کرده قاعدتاً اثر طناب بر روی گردنش به جا می ماند ، چه لزومی دارد که بصورت ناگهانی و غیرمعمول بدون تحویل جنازه به خانواده و انجام مراسم خاکسپاری ، بصورت شبانه و تحت کنترل نیروهای امنیتی و انتظامی زنده یاد لطف الهی زیر خروارها بتون دفن گردد ، آیا چنین تعجیل و پنهان کاری ، طبیعی است؟

پنج : آیا باز هم مسئله برخورد سر با جسم سخت (و نه جسم سخت با سر) مطرح خواهد شد ؟ که انسان را به یاد مثل معروف مرغ و تخم مرغ خواهد انداخت.

بیاید قضیه را کمی دقیقتر بنگریم و شما بر اساس "گردش کار"<sup>۳</sup> پیش رو قضاوت کنید:

گزارش پیش رو حاصل مشاهدات بیش از چهار ماه بازداشت و تحمل شدیدترین فشارهای بر روی اینجانب در بازداشتگاههای کرمانشاه و سنندج می باشد.

۱- بازداشتگاه سنندج که تقریباً مدت دو سال و نیم است بازسازی و تعمیرات اساسی در آن انجام گرفته پنجره های کوچک آن در سومین متری از زمین قرار گرفته و به هیچ وجه دسترسی به آن امکان پذیر نمی باشد

۲- در بدو ورود کلیه وسایل شخصی که متهم بتواند با آن آسیبی به خود برساند ، از قبیل کمر بند ، ساعت ، عینک از او گرفته می شود و با یک زیر پیراهن و زیر شلواری به سلول فرستاده میشود.

۳- در سلول تنها دو یا سه پتوی کهنه ارتشی وجود دارد که کناره پارچه ای آن را کنده اند و اگر کسی بخواهد پتو را پاره کند و به صورت طناب یا نوار درآورد ، غیر ممکن است چون تار و پود آن از هم گسسته میشود .

۴- لوله های پلاستیکی حمام درون سلول که بنا به گفته مسئولان ابراهیم لطف الهی با آنها خودکشی نموده تحمل نگهداری یک تکه لباس خیس و یا دو کلیو وزنه را ندارد.

۵- اینجانب مدت دو ماهی را که در بازداشتگاه سنندج بودم حتی یکبار هم بازجویی نشدم ، اما بارها به وسیله نگهبانان و رئیس بازداشتگاه مورد ضرب و شتم قرار گرفته و حتی بیهوش شدم، نگهبانانی که مسئول حفظ جان متهم هستند! . حال قضاوت با شما که متهمی که بازجویی هم بشود باید چه مصیبتهایی را تحمل کند.

۶- بازداشتگاههای شهرستانهای دورافتاده از تهران مانند سنندج و کرمانشاه و... ، خارج از نظارت و دید قوه قضائیه ، تحت مقررات و قوانین مصوب خاصی اداره می شود و مانند بازداشتگاههای تهران زیر ذره بین نهادهای حقوق

---

<sup>۳</sup> - گردش کار : گزارشی است که توسط بازجوهای وزارت اطلاعات تهیه میشود و مبنای صدور حکم قضائی است. مجموعه فعالان حقوق بشر در ایران.

بشری و رسانه ها قرار ندارد. و این فقدان نظارت دست برخی ها را برای اعمال سلايق شخصي و قانون شکنی و غرض ورزی باز میگذارد.

۷- متاسفانه بازجوها و مامورین بازداشتگاههای مناطق کردنشین ، عمداً یا سهواً از بین بازجوهای چند شهر بخصوص ..و... انتخاب میشوند که به دلایل عدیده ای که در مطلب بعدی توضیح خواهم داد بیشتر به دنبال انتقام و زهره چشم گرفتن و اثبات ابراز وجود خود و نفی دیگری می باشند و به خاطر عقده های سرکوب شده و انکار شده شخصیتی، اعمال خشونت را تا سر حد ممکن در دستور کار خود قرار داده اند.

۸- اگر خودکشی در بازداشتگاه سنندج در حد یک هزارم درصد آن هم با روشی که برای ابراهیم لطف الهی گفته اند امکان داشت ، بی گمان من برای رسوا کردن شکنجه گران انجام میدادم. حال قضاوت با شما ، ابراهیم خودکشی کرده است یا نه ؟

متاسفانه مظلومیت ابراهیم لطف الهی تنها در دستان پینه بسته او و زندگی کارگری اش برای تامین مخارج دانشگاه و یا در نحوه تدفین او نبوده . بلکه پیگیری کمرنگ نهادهای حقوق بشری داخلی و خارجی و نهادهای دانشجویی و وکیل ایشان بر مظلومیت او دو چندان افزوده است. به همین دلیل ابراهیم لطف الهی سمبل مظلومیت زندانیان سیاسی و قربانیان خشونت و شکنجه و قانون شکنی است که نباید فراموش شود.

سالها بی توجهی و نارسائی مناطق مرزی و حاشیه ای و امنیتی کردن مسائل قومیتها و حقوق شهروندی ، از سویی سبب نابرابریهای سیاسی و اجتماعی ، اقتصادی و فرهنگی گشته و از سویی دیگر راه را برای اعمال خشونت و قانون شکنی در بازداشتگاه و جامعه باز گذاشته است و هر بار با بهره گرفتن از لولوی خیالی تجزیه طلبی از هرگونه اعتراض مدنی و همدردی آحاد جامعه جلوگیری میکند ، متاسفانه اتهام واهی و رنگ و رو رفته تجزیه طلبی امروزه دست آویزی برای صدور احکام سنگین و مبتذلانه برخی ها گشته است. غافل از اینکه خشونت و اعدام هیچگاه نقطه پایانی بر هیچ آغازی نبوده و نخواهد بود.

امید که در سایه قانون و پیگیری نهادهای مدنی به زودی با روشن شدن وضعیت پرونده زنده یاد لطف الهی، پایانی بر خودسری و قانون شکنی ها باشیم . هر چند میدانم گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله من ، آنچه البته به جایی نرسد فریاد است.

**فرزاد کمانگر**

**بند بیماران عفونی - زندان رجایی شهر کرج**

۸۷/۱۱/۱۰

## من یک معلم می مانم و تو یک زندانبان<sup>۴</sup>

ژئوس ، خدای خدایان فرمان داد تا پرومته نافرمان را به بند کشند و اینگونه بود حکایت من و تو اینجا آغاز شد. تو میراث خوار زندانبانان ژئوس گشتی تا هر روز نگهبان فرزندی از سلاله آفتاب و روشنی گردی و برای من و تو زندان دو معنای جداگانه پیدا کرد، دو نفر در دو سوی دیوار با دری آهنی و دریچه ای کوچک میان آن، تو بیرون سلول ، من درون سلول .

حال بهتر است همدیگر را بهتر بشناسیم

من معلم...نه نه...

من دانش آموز صمد بهرنگی ام ، همان که الدوز و کلاغها و ماهی سیاه کوچولو را نوشت که حرکت کردن را به همه بیاموزد. او را میشناسی ؟ میدانم که نمی شناسی.

من محصل خانعلی ام ، همان معلمی که یاد داد چگونه خورشیدی بر تخته سیاه کلاسمان بکشیم که نورش خفاشها را فراری دهد.

میدانی او که بود؟

من همکار بهمن عزتی ام ، مردی که همیشه بوی باران میداد و انسانی که هنوز مردم کرمانشاه و روستاهایش با اولین باران پائیزی به یاد او می افتند، اصلا میدانی او که بود ؟ میدانم که نمیدانی.<sup>۵</sup>

من معلم ، از دانش آموزانم لبخند و پرسیدن را به ارث برده ام .

حال که من را شناختی ، تو از خودت بگو ، همکارانت که بوده اند ، خشم و نفرت وجودت را از چه کسی به ارث برده ای ، دستبند و پابندهایت از چه کسی به جا مانده ؟ از سیاهچالهای ضحاک ؟

<sup>۴</sup> - چند نفر از نگهبانان ۲۰۹ (برخلاف بازجوها که اینبار اذیتم نکردند ) به خاطر اینکه در مطلب ، بندی ، بند ۲۰۹ ، آنها را شبیه شیخ خوانده بودم وحشیانه به باد ، کتک و فحش و ناسزا گرفتیم.

<sup>۵</sup> - بهمن عزتی معلمی بود که اوایل انقلاب اعدام شد ، هنوز مردم روستاهای کرمانشاه و کامیاران از او خاطرات بسیار دارند ، میگویند هنگام اعدام در جواب ماموران که از او پرسیدند از مرگ نمی هراسی ؟ لبخند زنان گفت : مرگ اگر مرد است گو نزد من آید تا در آغوشش کشم ، تنگ تنگ

از خودت بگو ، تو کیستی ؟ فقط مرا از دستبند و زنجیر و شلاق ، از دیوارهای محکم ۲۰۹ ، از چشمهای الکترونیکی زندان ، از درهای محکم آن مترسان، دیگر هیچ هراسی در من ایجاد نمی کنند. عصبانی مشو ، فریاد مکش ، با مشت بر قلبم مکوب که چرا سرم را بالا میگیرم ، داستان مشت تو و سر زن زندانی را به یاد دارم.

مرا مزن که چرا آواز میخوانم، من کردم، اجداد من عشقشان را ، دردهایشان را ، مبارزاتشان را و بودنشان را در آوازا و سرودهایشان برای من به یادگار گذاشته اند. من باید بخوانم و تو باید بشنوی . و تو باید به آوازم گوش دهی ، میدانم که رنجت میدهد.

مرا به باد کتک مگیر که هنگام راه رفتن صدای پایم می آید ، آخر مادرم به من آموخته ، با گامهایم با زمین سخن بگویم ، بین من و زمین ، پیمانی است و پیوندی که زمین را پر از زیبایی و پر از لبخند کنم . پس بگذار قدم بزنم ، بگذار صدای پایم را بشنود ، بگذار زمین بداند من هنوز زنده ام و امیدوار.

قلم و کاغذ را از من دریغ مکن ، میخواهم برای کودکان سرزمینم لالائی بسرایم ، سرشار از امید ، پر از داستان صمد و زندگیش ، خانعلی و آرزوهایش ، از عزتی و دانش آموزانش ، میخواهم بنویسم ، میخواهم با مردم سخن بگویم ، از درون سلولم ، از همینجا ، میفهمی چه میگویم ؟ میدانم به تو آموخته اند از نور ، از زیبایی ها ، از اندیشه و اندیشیدن متنفر باشی.

اما ترس به درون سلولم بیا ، مهمان سفره کوچک و پاره من باش ، بین من چگونه هر شب همه دانش آموزانم را مهمان میکنم ، برایشان چگونه قصه میگویم ، اما تو که اجازه نداری ببینی ، تو که اجازه نداری بشنوی ، تو باید عاشق شوی ، باید انسان شوی ، باید اینسوی درب باشی تا بفهمی من چه میگویم .

به من نگاه کن تا بدانی فرق من و تو در چیست ، من هر روز بر دیوار سلولم دستان دلدارم را و چشمان زیبایش را میکشم ، و انگشتانش را در دست میگیرم و گرمی زندگی را در دستانش و انتظار و اشتیاق را در چشمانش میخوانم ، اما تو هر روز با باتوم دستت انگشتان نقش بسته بر دیوار را میشکنی و چشمان منتظرش را در می آوری ، و دیوار را سیاه میکنی.

دنای تو همیشه تاریکی و زندان خواهد بود و "شعور نور" آزارت خواهد داد ، من ماهها است چشم انتظار دیدن یک آسمان پرستاره ام.

با ستاره های یاغی که در تاریکی از این سوی آسمان به آن سوی آسمان پر بکشند و سینه سیاهی را با نور بشکافند. اما تو سالهاست در تاریکی زندگی میکنی ، شب تو بی ستاره است ، میدانی آسمان بی ستاره یعنی چی ؟ آسمان همیشه شب یعنی چی ؟

اینبار که به ۲۰۹ برگشتم به درون سلولم بیا من برایت آرزوها دارم ، نه از رنگ دعاها تو که سراسر آتش است و ترس از جهنم ، آرزوهای من پر از امید و لبخند و عشق است . به درون سلولم بیا تا راز آخرین لبخند عزتی را پای چوبه دار برایت بگویم ، میدانم که باز بندی بند ۲۰۹ خواهم شد ، در حالی که تو با همه وجود پر از کینه ات بر سر

من فریاد میکشی و من باز دلم برای تو و دنیای حقیری که دورت ساخته اند میسوزد. من بر میگردم در حالی که یک معلم و لبخند کودکان سرزمینم را هنوز بر لب دارم.

معلم محکوم به اعدام، فرزاد کمانگر

بند بیماران عفونی زندان رجایی شهر کرج

۸۷/۱۰/۲۷

۴

### آقای اژه ای، بگذار قلبم بتپد

ماههاست که در زندانم، زندانی که قرار بود اراده ام را، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکند. زندانی که باید آرام و رامم میکرد چون "بره ای سر براه"، ماههاست بندی زندانی هستم با دیوارهایی به بلندای تاریخ.

دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردم که دوستشان دارم، بین من و کودکان سرزمینم فاصله ای باشد تا ابدیت، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را در میان آنها و مثل آنها احساس می کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان بین ما پیوندی عمیق تر از گذشته ایجاد نمود.

قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در تاریکی و سکوت به نظاره نشستم.

قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد، اما من با لحظه ها در بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو.

و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها، توهینها و آزارها را ذره ذره، با همه وجود به جان خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در دلشان زنده نگه داشته بودند.

اما روزی "محاربم" خواندند، می پنداشتند به جنگ "خدا"یشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا سحرگاهی به زندگیم خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم میباشم. اما امروز که قرار است زندگی را از من بگیرند با "عشق به هموعانم" تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیمارانی که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه ی "عشق و مهری" که در آن است به کودکی هدیه نمایم. فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سبلان یا در حاشیه ی کویر شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می نشیند، فقط قلب یاغی و بیقرارم در سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکیش را شب ها با ماه و ستاره در میان بگذارد و آنها را چون شاهی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند، قلبم در سینه کسی بتپد که بیقرار کودکانی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و یاد "حامد" دانش آموز شانزده ساله شهر

من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت ؛ "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده نمیشود" و خود را حلق آویز کرد.

بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش ، شراره ی طغیانی دوباره در برابر نابرابریها را در قلبم زنده نگهدارد.

قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با لبخندی زیبا به پیشوازش بیایند او را شریک همه ی شادی ها و بازیهای خود بنمایند شاید ان زمان کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آنها واژه های "زندان ، شکنجه ، ستم و نابرابری" معنای نداشته باشد.

بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناور تان بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانست که ناگفته های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است.

بگذارید قلبم در سینه ی کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلویی با زبان مادریم فریاد برارم :

"من ده مه وی بیمه باییه"

خوشه ویستی مروف به رم

بو گشت سوچی ئه م دنیا بیه "

معنی شعر: می خواهم نسیمی شوم و "پیام عشق به انسانها" را به همه جای این زمین پهناور ببرم.

**فرزاد کمانگر**

**بند بیماران عفونی ، زندان رجایی شهر کرج**

**مورخ ۸/۱۰/۸۷**

**تاریخ نگارش: ۲/۱۰/۸۷ بند امنیتی ۲۰۹ اوین**